

# برگریز

بابک ناصح چافی

...

خش خش برگ‌های پاییزی در زیر پاهایم. نسیمی سرد که بوی گذشته دارد و احساس روشنی که بوی حال. نگاهی با منطق بهار و مفهوم پاییز در چشمانم و افرادی که دوستشان دارم پاسدار احساسم. هیچ شباهتی به تو ندارم. غم‌های من چه بچگانه و کوچک و غم‌های تو به بزرگی ندانسته‌ها. نمی‌دانم چقدر سخت است که کسی منتظرت نباشد.

## فهرست

- ۱ ..... می‌گرید؛ انگار می‌داند
- ۲ ..... چه غریب به گنجشک‌ها نگاه می‌کردی
- ۶ ..... مداد ذهن
- ۸ ..... به سوی من آمدی
- ۱۲ ..... چه می‌توانم بکنم
- ۱۴ ..... معلم من!
- ۱۶ ..... وقتی که نمی‌دانم
- ۱۸ ..... هر چه گفتم گفت
- ۱۹ ..... مرا تنها نگذار؛ دلتنگت می‌شوم
- ۲۰ ..... گیاهی از درز موزاییک حیاط روئیده بود
- ۲۲ ..... هشت حرف ازافی
- ۲۴ ..... باز اشتباه آمده‌ام
- ۲۶ ..... ظهر، چیزی صدایم کرد
- ۲۸ ..... از من بر نمی‌آید گشودن این لب‌ها
- ۳۰ ..... شب
- ۳۲ ..... من عاشق یک آدم برفی شده‌ام
- ۳۴ ..... مرا می‌بری؟
- ۳۷ ..... بالش‌م بوی کودکی‌ام را می‌دهد





می‌گرید؛ انگار می‌داند.

می‌خواند، آنجا، زندگی.

صدایش را می‌شنوی؟ ترانه‌ی ساده‌اش را می‌شناسی؟  
برایش مهم نیست چه می‌خواند. انگار فقط می‌خواهد بخواند.

اینجا پاییز، برگ زرد، ابر، باران؛ و چشمانی تر خیره به آسمان:  
”چه می‌گرید! انگار می‌داند“



چه غریب به گنجشک‌ها نگاه می‌کردی؛  
حضور آنها آشنا بود؛ آشنای قدیمی، مثل کودکی؛  
صداهای مبهم عاطفه دوروبرت بودند؛  
تمام زمان به تو نگاه می‌کرد و تو به گنجشک‌ها.

شاخه‌های خشکیده‌ی انار، میزبان فرودها و پروازهای آنان بودند؛  
جهان می‌گذشت؛  
برف می‌بارید؛  
صدا می‌آمد و بوی دهستان؛  
و تو از پشت شیشه‌های پنجره‌ی اتاق، به گنجشک‌ها نگاه  
می‌کردی.

سکوت زمزمه‌وار برف هراسی شیرین داشت.  
زمین سپید نمی‌شد و برف می‌بارید؛  
سبزه‌ها بودند و برف می‌بارید؛

مرد شکارچی دلش گرفته بود و برف می‌بارید.

خورشید،

خورشید، چه تاریک و چه سرد!

یک پرنده‌ی زیبای فصل و اصالت محض یک تصویر.

شاید اگر آن پرنده نبود، مرد شکارچی دلش نمی‌گرفت.

” خطوط بی شکل نقاشی‌های کودکانه ، پنهان‌ترین روایت حقیقت  
آب.

مگر نه آنکه زندگی زیباست؛

مگر نه آنکه عشق زیباست؛

مگر نه آنکه عشق و زندگی معنی شده‌اند در شعر شاعران قدیم؛

ببین دریا چقدر زیباست و سلیم‌های ساحل چه قشنگ غروب را

می‌نگرند؛

ببین سفینه‌های فضایی چه خوب شوق فضا را در دل شور

می‌کارند؛

ببین که اردک‌ها آب سرد را چه گرم می‌پویند.

پس چرا مانده‌ای؟!

چرا کتت را نمی‌پوشی و راه را طی نمی‌کنی؟

همان راهی که به دریا می‌رود.

تو آن راه را دوست داشتی و تمام درخت‌های آن را، تمام بوی آن

را به خاطر داری.

لک لک سفید از تو راضی نبود و سارهای سیاه...  
جنبش یک بوته و درخشش یک شوق؛  
بوی دل انگیز صبح سرد، طراوت و سکوت یک مرداب.

چرا مانده‌ای؟!

در اعماق فصل‌ها،

تمشک‌ها و ازگیل‌ها انتظار تو را می‌کشند؛  
تو که در برگریز تبریزی تمام احساسات را به پای برگ ریختی.

در این دهستان چه نگاه‌ها که به سویی دلتنگ؛  
در این زمستان چه شکوفه‌ها که به سویی بی‌برگ؛  
در این افکار چه خیال‌ها که به سویی بی‌رنگ!  
ولی ببین باز هم چهره‌ی زیبا؛  
غروب می‌آید؛  
غروب سرد و گرفته و دلتنگ؛  
غروب زیبا و سرخ.  
ابرهای سرخ با یک دنیا خاطره‌ی تماشا شدن چه می‌کنند؟

یادت هست؛ آن سفر، راه‌های سبز، کوه‌های همراه و نگاهی  
مهربان،

نگاهی در خشن‌ترین‌های موسم جنگل.  
پشت کوه‌ها مردمی خسته و دلگرم.  
مردمی خسته و شاید دلتنگ.



مردمی خسته و شاید دلگیر ... .  
پشت سر: دریا، بوتیمار و پنهان‌ترین آوازی‌ها.

گم شدن در زمان؛ در زیر درختان بلوط؛  
آنجا تمام سایه‌ها با تو بودند؛  
در میان تراکم درخشان احساس چشم‌هایت، در صادقانه‌ترین نگاه،  
تصویری گمشده، یادآور خاطره‌ای دور.  
خطوط چهره‌ات، زیبایی، طبیعت، و دل‌رامی تو.

حال چرا مانده‌ای؟!  
تو که می‌دانی پس از این زمستان سخت، بهار می‌آید؛ همیشه این  
طور بوده است.  
طبیعت انتظار صدای تو را می‌کشد.  
زندگی برای توست.  
برای چه مانده‌ای!؟“

و تو ،  
تو که در برگریز تبریزی تمام احساسات را به پای برگ ریختی،  
از پشت شیشه‌های پنجره‌ی اتاق، غریب، به یاد گنجشک‌ها  
نگاه می‌کردی ...



مداد ذهن مرا روی پله‌های خانه‌ی قدیمی‌ام تصویر کرد.  
نگاهم در زیر آفتاب سرد پاییز به سوی خاطره‌ها بود:  
تابستان، حیاط، دو سرو، گل‌های نسترن، میوه‌ی نارس از گیل،  
خواهش بیداری ما از پدر هنگام ظهر،  
انارهای سفید و نیمه سرخ و سوسه انگیز،  
و بازی‌های کودکانه‌ی من با برادر و طفل همسایه.  
صداهای غریب و بوی زیبای روز.  
همیشه آن روزها به رنگ زرد تصویر می‌شوند.

صدای جیک‌جیک جوجه‌ی نارنجی‌ام را از پشت دیوار زمان می‌شنوم.  
آن زمان که دانه‌های احساس چشم‌هایم را به خاطر رفتنت می‌چیدم،  
تنها بودم؛ یادت می‌آید؟ تنها.  
چرا نفهمیده بودم که دوستت دارم؟

مداد ذهن مرا بر ساحل آشنایم، کاسپین، تصویر کرد.  
نگاهم سوی بیکران‌ها بود.  
در کناری دیگر شوق بالا آمدن تور ماهیگیری صدایم می‌زد.  
کلبه‌ی ماهیگیران چه گرمایی داشت!

مداد ذهن مرا روی ایوان خانه‌ی مادر بزرگ تصویر کرد.  
در سایه‌سار ایوان خانه چه را دیدی که پرتوهای تصویرش آنچنان در  
ذهنت نفوذ کرد؟  
تازه فهمیدم درخت بلند همسایه که دانه‌های کوچک داشت چقدر  
خاطره بود.  
(شاخه‌ها از دیوار گذر می‌کردند. دانه‌هایش را در دست می‌فشردم.  
احساسی به بلندای درخت می‌یافتم.  
ولی یک روز آمدم و دیدم درختم نیست.)

مداد ذهن مرا در اوج بازی‌های کودکانه تصویر کرد.  
ناگهان آجری که جای سنجاقک کوچکم را برای بازی گرفته بود، آینه‌ی  
دل‌م را شکست.

مداد ذهن شکست؛  
اما من باغچه‌ی لوبیایم را آنجا تنها گذاشته‌ام؛ باید برگردم؛ باید برگردم  
تا به آن برگ زرد باغچه بگویم، حالا، او را چه خوب می‌فهمم.



به سوی من آمدی؛  
آنجا که افق نارنجی می‌شود؛  
آنجا که تمشک‌ها به اوج زیبایی خود می‌رسند؛  
آنجا که نوای آرامی ترانه‌ی بغض شکن زندگی می‌خواند؛  
آنجا که دل می‌سوزد و آنجا که مهر می‌وزد.

می‌دانم اگر تو نباشی گذر زمان لمس احساس تو را مبهم خواهد  
کرد؛

می‌دانم که ابهام تو هم زیباست؛ اما  
بارها خواسته‌ام که نباشم اگر تو نباشی؛  
بارها غصه خورده‌ام از خیال نبودن تو؛  
بارها وحشت کرده‌ام از غیبت تو؛  
بارها در خواب گریه کرده‌ام از کابوس هراسناک رفتن تو؛  
رفتنی که بازگشتی ندارد.

باران ملایم پاییزی، همراه بوی زیبایی که خاطره‌ها را رؤیایی‌تر به یاد می‌آورد چه زیبا مرا می‌فریبد؛ برای هزارمین بار می‌فریبد و من چه عاشقانه در زیبایی این فریب غوطه می‌خورم.

مگر تو نبودی که زیبایی دریا را به من آموختی؛  
مگر تو نبودی که با انگشتان مهربانت سمت مرغان دریایی را نشانم دادی؛

مگر تو نگفتی شکوفه‌ها رازها برای گفتن دارند و ابد برای شنیدن آنها لازم است؛

پس کجایی؟

حق نیست مرا تنها بگذاری؛

حالا که گفتی:

“ دوستت دارم ”

تا تو بودی نمی‌دانستم اینقدر به محبت نیازمندم؛

تا تو بودی شک به زیبایی غروب نداشتم؛

به طراوت زندگی؛

به عشق؛

به کلمه‌ی “ حقیقت ”.

یادت هست آن بار که مرا تنگ در آغوش گرفتی به گوشم چه زمزمه کردی:

” حالا من، توام “

یعنی دروغ بود؛

دروغ بود پیوستن؛ شوق ماندن و دوباره و دوباره و دوباره سرود  
خوشبختی هم آواز شدن.

نه، باورم نمی‌شود؛ باورم نمی‌شود دیگر صورتت را نمی‌بینم؛ دیگر  
نگاهت را تجربه نمی‌کنم؛ دیگر دست‌هایت را در دست نمی‌گیرم؛  
آن صدای مهربانت را نمی‌شنوم؛  
باورم نمی‌شود دیگر با تو نخواهم بود.

خیال کردی در پس لب‌های خندانت عمق تنهایی چشم‌هایت را  
نفهمیدم.

می‌دانستی راهی سفری و شوخی‌وار گفתי:

” نگاه معصومانه‌ات را به سوی من بگیر ای هیچ، که من از صداقت  
روی تو، تو خواهم شد “

من ترسیدم و تو دانستی.

از دیر باز تو را می‌شناسم و هنوز نمی‌شناسمت.

آنگاه که آن نگاه مرا نشانه گرفت، ته آن را ندیدم؛

تنها خواندم که عاشق بودی و نه عاشق حقیقت؛ عاشق خیال و  
رؤیایی پاک؛ با او زندگی می‌کردی و به او وفادار بودی؛ کسی را

نمی‌دیدی که لایق تجسم آن باشد و آنگاه من گفتم:

” برای تجسم خیال کسی لایق نیست؛

شاید حقیقت برای من و تو زیاد باشد؛  
شاید بهتر باشد بعضی چیزها را ندانیم.

فکر نکن که تنها تو می‌روی؛ من هم می‌روم؛  
باور کن که می‌روم اگر بروی.  
نگو که اینجا را به من می‌سپاری؛ من بلد نیستم؛  
من اینجا کمتر دارم از آن ناکجا که تو می‌روی.

آری، بارها آرزو کرده‌ام، زودتر از تو، قبل از تولدم را، تا ابد.

بوسه‌هایت یادم نمی‌رود؛ بوسه‌هایم را به خاطر بسپار.  
نگاهت را فراموش نمی‌کنم؛ نگاهم را به یاد داشته باش.  
ترا از یاد نمی‌برم؛ مرا از یاد نبر ...



چه می توانم بکنم؛  
دست هایم مگر چقدر قدرت دارند؛  
پاهایم مگر تا به کجا می توانند مرا ببرند؛  
صدایم که در این هیاهو به جایی نمی رسد؛  
اندیشه ی تنهایم که از پس آنها بر نمی آید؛  
چه می توانم بکنم؟

بیا تا بار دیگر بخندم؛  
بیا بخندیم تا شاید لحظه ای فراموش کنم شیون بی صدای آن  
چشمان درشت را؛  
بیا که تنها با تو فراموش می کنم زمستان آنها همیشه گی ست.  
بیا تا با هم کمتر بدانیم؛ کمتر یاد کنیم.

بیا،  
بیا که خیلی خسته ام، که دیگر طاقت ندارم؛



بیا مرا با خود ببر تا زیبایی زندگی، تا بوییدن دوباره‌ی پاییز، تا  
شنیدن ترانه، تا طعم شیرین خواب، تا فراموشی خاطره؛  
بیا که خیلی دلم گرفته؛  
نمی‌دانی چقدر تنه‌ایم و تنه‌ایی تا چه اندازه بی‌رحم است.

زیباست، آرام است و موهای سیاهش را باد به صورتش می‌زند؛  
دستان سپیدش را در دستانم می‌گذارد و نگاه عمیقش را به دور  
دست بر می‌گرداند،  
آنجا که زیبایی تمام حقیقتش را برایم گفت.

گذشت، سال‌ها و سال‌ها؛  
صدای زجره‌ها در تابستان‌هایمان، فراغت تماشای ستاره در  
شب‌هایمان، دست در دست و مهر در نگاهمان.

اما روزی، یک لحظه، آهنگ ترانه‌ای فراموش شده، بویی آشنا و  
ترنم برگ،  
ناگهان نگاهی به پشت سر از فراز کوهی از زمان و زمزمه‌ای دلگیر:

”چگونه توانستیم اینقدر دور رویم؟“



معلم من!  
دیگر به من نگو زندگی زیباست.

معلم دلسوز!  
ای که بازی‌های کودکانه‌ام را با برگ در آمیختی!  
ای که با من از تولد گفتی؛ از جاودانگی زندگی، از پایداری عشق!  
من انقراض پرنده‌ی کوچک را به چشم دیده‌ام،  
و صدها گنجشک طبیعت را با تفنگ بادی نوجوانی‌ام کشته‌ام،  
و شنیدم که مرغ‌های پیر عشق در گوشی به هم می‌گفتند:  
"عشقی به عمق آسمان کوچکتر از قد و قواره‌ی تابوت است."

معلم من! معلم خوب و مهربان من که آن نگاه نگرانت در پس  
زمینه‌ی موهای سپید، اشک در چشمانم حلقه می‌کند!  
دیگر بس است.  
نگاهم کن. بزرگ شده‌ام.

من گریه کرده‌ام.  
آشنای این بی‌نهایت‌ام.  
من درس ریاضی‌ام را خوب یاد گرفته‌ام و می‌دانم که تقسیم عمر  
بر بی‌نهایت صفر می‌شود.

ای آموزگار امید! ای برقص آرنده‌ی آتش!  
ای که رسم شادی‌ات را می‌ستایم!  
ای که دنیا را برای همه زیبا می‌خواهی!  
ممکن است برای من زیبا باشد؛ اما زندگی برای همه زیبا نیست.  
عشق نمی‌گوید، ترانه نمی‌سراید، شادی نمی‌خواند، امید می‌میرد،  
با او زندگی نمی‌آید.  
برای او برف سرد است و زمستان سوز.  
دیگر با من از کتاب پیام آوران نگو که من پیام آورم را یافته‌ام.  
برگ‌برگ برگریز با من راز می‌گویند.

ای بزرگ مرد!  
ای که به من زیستن آموختی!  
در این تنازع بقا من نمی‌پایم.  
من شکست می‌خورم.  
من از نوع تو نیستم.  
من به بچه‌ها نمی‌گویم زندگی زیباست.



وقتی که نمی‌دانم،  
هنگامی که بی‌خود می‌نویسم،  
دلم خوش پاییز است؛  
آنگاه که می‌توان کمی استراحت کرد، چای نوشید، گپ زد و حتی  
خندید.

می‌توان فراموش کرد، حقیقت گفت، دوست داشت، عشق ورزید.  
آنگاه می‌توان یک ترانه را با خیال، هزار بار شنید.

مثل یک خواب گذشت؛ برگ از پی برگ.  
زمستان در راه است.  
دل گرفته از این قصه‌ی تکرار.  
وقتی زمستان فرا می‌رسد،  
وقتی بهار، دلتنگی را نمی‌فهمد،  
وقتی تابستان می‌تابد آفتابش را بر شقیقه‌ی خاک،  
دلم به پاییز خوش است.

اگر خاموش می مانم،  
اگر دروغ نمی گویم،  
اگر زیبایی را می ستایم،  
هنگامی که عاشق می شوم،  
آنگاه که برای ماندنم دلیلی پیدا نمی کنم،  
آنگاه که ادامه می دهم،  
آنگاه که تکرار می کنم،  
دلَم به پاییز خوش است؛ به تک تک لحظه های زرد و قرمز و  
نارنجی اش؛ به تک تک لحظه های دل گرفته و ماتش، به ابرهای  
کبود که مثل من اند، که همدم من اند.  
دلَم خوش همدمی است که بی ریا و غریب، با من ترانه ی مبهم  
خاطره می خواند.



هر چه گفتم گفت: ”باید بروم؛ راهی، زندگی اش بسته به رفتنم“  
گفتم زمستان در راه است؛ گفت: ”همیشه همسفر زمستان بوده‌ام“  
گفتم دلتنگ می‌شوم، تنها نرو؛ گفت: ”دلتنگ می‌شوم که تنهایی  
از جنس زمستان است“

وقتی می‌رفت، زیباتر از همیشه بود، نگاهم می‌کرد.  
وقتی می‌رفت، چشمانش باران گرفته بود.  
وقتی می‌رفت، برگ می‌بارید.



مرا تنها نگذار؛ دلتنگت می شوم.  
نمی گویم؛ اما می شوم؛  
دلتنگت می شوم.  
این روزگار زبانم را خفه کرده.  
این زمانه چهره‌ام را در هم فرو برده.  
به من نمی آید؛ اما می شوم.  
دلتنگت می شوم.  
هنوز، سخت، دلتنگت می شوم.



گیاهی از درز موزاییک حیاط روییده بود وقتی نقطه‌ای اول خط گذاشتم.

لب‌هایم قرمز بود با سبزینه‌ی گیاه.

سفر آمد.

غربت، خانه شد؛ من با خانه آشنا.

قرمزی لب‌هایم کو؟

همیشه همه جا سبز و حالا کویر؛

که من عادت ندارم. که نمی‌خواهم کویر را باور کنم.

زمان می‌گذرد و باور هم؛

که این خاک بایر ناامید می‌کند؛

که این سرزمین خشک می‌ترساند.

من ابر می‌خواهم؛ باران را؛ که من از این دیار نیستم؛



که من بلد نیستم این سراب را؛  
که نمی‌شناسم این فریب را.

ابر می‌خواهم تا از آن کوچهی شنی باران‌زده بگذرم؛ که هر روز  
می‌گذشتم من از پاییز؛  
از گذرگاه‌های برگ‌زده؛ از چالاب‌های ابر گیر.  
که در همه‌ی آن لحظه‌ها، در همه‌ی آن گذرها، ابر همراهم بود و  
باران می‌بارید چکه‌چکه از آسمان بر گودال‌های شنی آب.



هشت حرف ازافی،  
هشت علامت بدبختی،  
هشت نشانه‌ی ترس،  
هشت پس مانده، هشت زباله.

امروز تاریک است؛ شب را می‌ماند از این ابر زخیم؛  
شب را می‌ماند از این دلتنگی.  
اینجا ختری نزدیک؛ آنجا پارس سگ؛  
اینجا وقتی تنگ؛ آنجا زوزه‌ی گرگ.  
اینجا کودک قسه می‌خورد از نمره‌ی املایش.  
اینجا کودک گریه می‌کند از این هشت حرف ازافی.  
و من ادامه می‌دهم.  
و من زمزمه می‌کنم:  
... ساد زاد تا زا ...  
کاری ندارد. فراموش کن.

برای آخرین بار بخان و فراموش کن  
این قواعد بی شرم را؛  
این هشت حرف ازافی را.



باز اشتباه آمده‌ام.  
اینجا درست نیست.  
آن گوشه‌های تاریک پر از سرگذشت، اشتباه نشانم دادند.  
کاش همراهی کنارم بود.

نه،  
در این راه تک گذر ناآشنای ناگزیر،  
به نام ترس،  
هیچ کس جرأت فریاد زدن هیچ را نخواهد داشت.  
و به نام ترس،  
کسی سکوت را باور نخواهد کرد.

سکوت .. گریه .. خنده .. و دوباره سکوت  
من رهروی بیزار این راه ناگزیرم و محکوم؛  
محکوم به اشتباه‌های پی‌درپی، به ضعف‌های بزرگ،

محکوم به خنده‌های ناتمام،  
محکوم به نوشتن نوشته‌های نامفهوم،  
من محکوم به تکرارم.  
محکومی که سکوت به نزاری اش می‌خندد.



ظهر، چیزی صدایم کرد.  
آنقدر خوابیده بودم که زیر چشم‌هایم حسابی باد کرده بود.  
دیگر خودم را نمی‌شناختم.  
بعدش هم دراز کشیدن، خوردن، خواندن، نوشیدن، دیدن، شنیدن  
و ...  
و فکر کردن.

تمام روز در رخت خواب، بدنم را کرخ کرده.  
تعطیلی مرا نشانم داده.  
ماندن در رخت خواب آخرش را به من گفته.  
بعد از آن همه راه، حالا، بدنم کرخ شده؛  
چقدر تلاش و لبخند و شور!

خواب دیدن، گاهی چقدر خوب است!

وقتی که همه‌ی بدبختی‌ها دروغ از آب در می‌آید و تمام  
اضطراب‌های کشنده فقط خواب است؛ جدی گرفتن‌ها، رسوایی‌ها  
، رفتن‌ها ، ترس، زندگی و مرگ.

عهد کرده بودم هرگز نگویم خسته‌ام؛  
اما حالا خسته‌ام؛ هنوز هم.

به دور از زجره‌ها، صدای لالایی مادرم را می‌شنوم.  
چقدر خسته‌ام!  
پلک‌هایم بی‌اراده بسته می‌شوند؛ مهم نیست؛ روزی که می‌خوابم؛  
بگذار بخوابم.  
دیگر صدایم نکن؛ ب..گ..ذا.. ب...



از من بر نمی‌آید گشودن این لب‌ها؛ دیگر بر نمی‌آید.  
اینجاست، تنها، قطره خاطره‌های مهر، چکیده‌ی یک عمر زندگی.

راه درازی در پیش است.  
شاید هم راهی نمانده.  
شاید چیزی بیشتر از یک پگاه برای رفتن لازم نیست.

مدت‌هاست صدایم را نشنیده‌ام. ترانه زمزمه نکرده‌ام.  
مدت‌هاست از یادم رفته ترانه‌ای که ماهی قرمز یادم داده بود.

در آخرین بعد از ظهر مات شیرینی‌های مادرم بود که برای آخرین  
بار خندیدم.

حال، چه چیزی می‌تواند سنگینی این سکوت، سنگینی این گام‌ها،  
چه چیز می‌تواند طلسم بنشسته بر این چهره را بشکند.



آیا مهر را نیازموده‌ام؟ سفر را سعی نکرده‌ام؟

شاید باید دورتر می‌رفتم. خیلی دورتر.  
شاید باید به سمت ستاره‌ای می‌رفتم که همیشه در وقت خواب  
کودکی‌ام چشمک می‌زد.  
روی آن سیاره‌ی دور دست. آنجا که آسمان سبز قطره‌های آبی  
می‌بارد و اقیانوس‌های بی‌انتهای با تو از بی‌نهایت می‌گویند.  
آنجا که آنها نیستند.  
آنجا که سفری در کار نیست.  
آنجا که آخر هستی است.

اما آیا رفتن چیزی را عوض خواهد کرد؟  
آیا آنجا چیزی ارزش گشودن لب‌ها را خواهد داشت؟  
آیا آنجا کسی مرا از خواب بیدار خواهد کرد، و آنگاه  
تمام ماهی‌های قرمز را به من برخواهد گرداند، و  
چشم‌های قهوه‌ای بی‌احساسم را اشکی خواهد داد؟

شاید باید بروم.  
شاید نباید،  
و شاید مهم نیست.

دیگر ماهی قرمز نگه نمی‌دارم؛  
تمام ماهی‌های قرمز من مرده‌اند.



شب.

ده درجه بالای صفر.

ده درجه‌ی بالای صفر سرد.

ده درجه بالای صفر و یک حقیقت، درست پشت پنجره.

ده درجه و یک مرد با لباسی خیس و یکریز باران.

یک مرد، ایستاده در کوچه و تنهایی و باد.

ده درجه بدون مهر.

ده درجه و سرما.

ده درجه و به هم خوردن دندان‌ها.

ده درجه، تکیه بر در، بر دیوار.

غروری نیم شکسته و بی جوابی درها.

ناپدید شدن در میان تاریکی.

من، یخ زده در اتاق، بی جواب.

من و ترس.

دنیای شب آن سوی پنجره، شرم خواب در رخت خواب گرم، و  
مردی که ناپدید شد در میان مه تاریکی و باران، و  
نه درجه بالای صفر.



من عاشق یک آدم برفی شده‌ام.  
باورم نمی‌شود چگونه نمی‌توانم تو را از یاد ببرم.  
کولاک بود، من گم شدم و شب با برف به سمت کوه‌های آن طرف  
می‌رفت.  
ناگهان ظاهر شدی، از میان مه.  
هوا سرد بود و تو سردتر از هوای سرد.  
تو شالت را قسمت کردی،  
کتت را به من دادی،  
کلاهت را به سرم پوشاندی و  
چشمان شاد سنگی‌ات مرا گرم کرد؛  
آنقدر که در سرمایت نمردم.  
من در کنارت نشستم، زانوهایم را بغل کردم و در کنارت خوابیدم.  
تو سردتر شدی، زنده‌تر شدی و گرمایت را به من دادی.  
از آن پس چه روزها که به دیدنت آمدم،

از آن پس چه شادی‌ها که با تو داشتم،  
چه رازها که با تو گفتم،  
چه ترانه‌ها که برایت از زیبایی بهار سرودم، از تابستان، از پاییز.  
و تو هر روز چشمان شاد سنگی‌ات را برایم هدیه داشتی،  
و تو، هیچ نگفتی.  
نمی‌دانستم که نمی‌توانم تو را فراموش کنم.  
و نمی‌دانستم که عاشقت شده‌ام.

اما آنگاه که لب‌هایم بر گونه‌ی سردت بوسه داد، دانستم که دیری  
نخواهی پایید.

حالا تو نیستی؛ چشمانت در دستانم؛ و دستانم برای همیشه بر  
قلبم.

حالا تو نیستی و من چگونه بهار را بدون تو جشن خواهم گرفت؟



مرا می‌بری؟  
فقط دستت را می‌گیرم.  
اذیت نمی‌کنم، قول می‌دهم.

همه فکر می‌کنند دخترم؛ اما پسرم.  
ببین موهایم بلند است. ببین چقدر سیاه است.  
شنیدم که آن خانم به تو می‌گفت خوشگلم.  
من دوست ندارم دختر باشم؛ اما موهایم را دوست دارم.  
خوشگلم؟

بستنی خیلی دوست دارم.  
بستنی‌های آنجا خیلی خوشمزه‌اند.  
هنوز هم بستنی دارد.

نگاه کن. آن آقا گاهی آنجا می‌نشیند؛

کنار آن درختی که برگ‌های قهوه‌ای دارد، روی آن نیمکت؛  
و به آن کشتی‌ها خیره می‌شود.  
نمی‌دانم امروز با این هوا و خیابان‌های خیس اینجا چه می‌کند.  
تا به من نگاه می‌کند لبخند می‌زند.  
چقدر دوست دارم که او به من نگاه کند.  
حتما فکر می‌کند که دخترم.  
کاش پدرم بود.  
اما برای اینکه پدرم باشد جوان است، نیست؟

آنجا با هم بازی می‌کردیم، من و لیلا.  
لیلا را بردند.  
سپیده را هم بردند.  
ندا خوشگل نیست.  
کسی او را نمی‌برد.  
تو می‌دانی لیلا کجاست؟  
اینها گل می‌مونند.  
لیلا گل میمون خیلی دوست داشت.

بستنی خیلی خوشمزه بود.  
من تو را دوست دارم.  
تو چقدر خوشگلی.  
خیلی هم مهربانی.  
چه دست گرمی داری.  
حالا همه فکر می‌کنند تو مادر منی.

تو مرا دنبال خودت نمی‌کشی، بوی خوبی هم داری.  
اگر برای آن خانم اینقدر حرف می‌زدم حتما سرم داد می‌کشید.  
مادرم می‌شوی؟  
اذیتت نمی‌کنم، قول می‌دهم.  
تو مرا دوست داری؟  
مرا می‌خری؟  
چرا حرف نمی‌زنی؟  
... -  
می‌خندی؟  
چرا گریه می‌کنی؟





بالشم بوی کودکی ام را می دهد.  
بوی نم ملایمی در بافت پتو، مرا به روزهای بارانی ام می برد.  
باران، نم نم در پشت پنجره می بارد و تصویر اسکله ی فردایم را تر می کند.  
اگر فردا بچه های گل های میمون بیایند به آنها لبخند می زنم.

برگ ها قهوه ای شده اند.  
ابرها آمده اند.  
اسکله تر است.  
اینجا نشسته ام؛ رو به کشتی های بزرگ که آرام می روند.  
خزان هر چه خواست کرد.  
بچه ها، آنجا بازی می کنند؛ کنار گل های میمون.  
هنوز نیامده اند.  
هنوز بغضی گلویم را می فشارد، به رنگ این برگ.  
اینجا بوی رفتن به مدرسه می دهد.

امروز تاریک است؛ شب را می ماند از این ابر ضخیم؛  
شب را می ماند از این دلتنگی.

وقتی به بازی بچه ها نگاه می کنم می توانم همه چیز را فراموش کنم.  
فراموش کنم که بزرگ می شوند.  
فراموش کنم که می روند و تنها می مانم.  
فراموش کنم که تنهایم.  
فراموش کنم که هستم.

مدت هاست صدایم را نشنیده ام. ترانه زمزمه نکرده ام.  
مدت هاست از یادم رفته ترانه ای که ماهی قرمز یادم داده بود.

زود رفتی ماهی قرمز کوچک من، چه زود رفتی!  
بر تخت سپید بیماریت، خسته و آسمانی به یادت دارم، آسمانی.  
’-وقتی پایم شکسته بود، روی یکی از همین تخت ها، مادرم از پشت  
پنجره تابستان را به من نشان داد و گفت: ”همان تابستانی که منتظرش  
بودی.“

نمی توانی رفته باشی.  
ما که تازه بودیم.  
هنوز خاطرات دریاچه ی کوچک خوشبختی از یادمان نرفته بود.  
هنوز غروب را تمام نکرده بودیم.  
هنوز سوار روستا بودیم.  
هنوز با من نگفته بودی از راز خیره شدنت به تکه ابرهای آن سوی آسمان.  
چه زود رفتی!

هنوز ماهی قرمزی در دریاچه نبود.

زیر درختی نشسته‌ام که برگ‌هایش قهوه‌ایست.  
برگ‌ها می‌ریزند.  
کشتی‌ها آرام می‌روند.  
بچه‌ها پیدایشان نیست.  
دلم غریب گرفته است.

خزان هر چه خواست کرد.  
چیزی نمانده جز دلخوشی یک لبخند به نگاه شیرین دختری که با  
مادرش، شادمانه و بستنی به دست، به گردش گل‌های میمون می‌رود.



’ ... کاش می‌شد یه شب بخوابم و صبح یه روز آفتابی، وقتی تو رخت خواب ۴-۵ سالگیم از خواب بیدار می‌شم یه صدای آسمونی مثل صدای لالایی ۴-۵ سالگیم تو گوشم بگه: ”بلند شو. هر چی دیدی یه خواب بود. این دنیا مثل خوابی که تو دیدی نیست. اینجا فرق داره. خیلی فرق داره. تو این دنیا دلیلی هم واسه از ته دل خندیدن وجود داره. پا شو. پا شو برو با آفتابِ تو حیاط بازی کن. پا شو فرشته‌ی کوچولو. هر چی دیدی یه خواب بود.“ ... ’

لنگرود، پاییز ۱۳۸۶

